



پیغام عشق

قسمت پانصد و پنجاه و پنجم





امروز یک چرخ در فضای مجازی زدم و حیران شدم از این که دیدم انسان‌ها با چه ولع سیری‌ناپذیری، تلاش می‌کنند خودشان را به وسیله‌های مختلف به فرم درآورند؛ یک قالب برای خودشان تعریف کنند و بگویند این هستند. تمام تلاششان به دست آوردن همانیدگی است و تمام غمشان از دست دادن همانیدگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴ - برنامه ۸۸۰

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می‌کن، هله، از کنار بامی

کشاکش چقدر واژه فوق‌العاده‌ای است برای چیزی که من دیدم. به یاد گذشته‌ام می‌افتم که من هم در همین کشاکش بودم. اما آن موقع اصلاً نمی‌فهمیدم در کشاکش هستم. اتفاقاً این کشاکش را طبیعی می‌دانستم. فکر می‌کردم زندگی همین است دیگر. فکر می‌کردم زندگی یعنی درست کردن فرم‌های ذهنی و خود را با این فرم‌ها تعریف کردن. دیدم کسی که من او را به عنوان استاد انتخاب کرده بودم، هنوز همان مفاهیم را تدریس می‌کند. هیچ آفرینش و تحولی نیفتاده است. دیدم هنوز کسانی در آن کلاس‌ها شرکت می‌کنند. به یاد آوردم من در آن کلاس‌ها چقدر اذیت شدم و درد کشیدم؛ اما فکر می‌کردم دارم رشد می‌کنم. همه این دردها به خاطر این بود که من خودم را همین فرم، همین شخصیت، نمی‌دانم اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، همین تصویر ذهنی می‌دانستم؛ و فقط در تلاش برای تراشیدن این ساختمان و زیباسازی سطحی آن بودم. یک‌دفعه معجزه‌ای به شکل برنامه گنج حضور و خدا و حضرت مولانا وارد زندگی من شد و همه کاسه کوزه‌های ذهنی را به هم ریخت. گفت: بابا این قالب موقتی بوده، فقط مال ۱۰-۱۲ سال اول زندگی بوده، برای این بوده که تو بقا حاصل کنی و زنده بمانی. اما الآن بقای تو به این قالب محدود وابسته نیست. این چیزی که تو این قالب جمع کردی، می‌گویی من این هستم، تو آن نیستی.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴ - برنامه ۸۸۶

تو به هر صورت که آیی بیستی

که منم این، والله آن تو نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶ - برنامه ۸۸۶

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی

که خوش و زیبا و سرمستِ خُودی

تو به هر صورتی، به هر فرمی که بخواهی خودت را تعریف کنی و به تصویر بکشی، آن تو نیستی. به خدا این نیستی. سعی نکن به زور، خودت را در قفس محدود اوصاف نگاه داری و با فرمِ فکری چیزها خودت را تعریف کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰ - برنامه ۸۵۴

خویش را صافی کن از اوصافِ خود

تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

یک لحظه از تعینِ بخشیدن و تعریف کردن خودت با این صفات ذهنی دست بردار تا ذاتِ خدایی خودت را ببینی. تو آن یکتایی هستی. تو آن خدایت هستی که زیبا است، خوش است، سرمست خودش است. تو به هیچ چیز بیرونی نیاز نداری که سرمست بشوی. رفتنِ این چیزهای بیرونی هم نمی‌تواند سرمستی تو را بگیرد. تو هرچیزی که به فکر و اندیشه درمی‌آید، نیستی. چون آن چیز اقل است و دیر یا زود از بین می‌رود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۰۷ و ۳۱۰۸ - برنامه ۷۷۶

هرچه اندیشی، پذیرای فناست

آنکه در اندیشه ناید، آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست

گر همی دانند کاندرا خانه کیست؟

دست بردار از این گستاخی که سعی می‌کنی با فرم‌ها خودت را تعریف کنی و به صورت فرم مجازی، درمقابل زندگی بایستی. هرچیزی که ذهن تو نشان می‌دهد و می‌گوید تو این هستی، تو درواقع آن نیستی و آن آفل است. هرچیزی که سعی می‌کنی با آن خودت را تعریف کنی، دیر یا زود از بین می‌رود و پر از تناقض است. تو نمی‌توانی این سیستم محدود دویی و خوب و بد را نگاه داری. چون هرچیزی که ذهنت می‌گوید خوب است، به دنبالش یک چیز بد هم هست. خوب و بد، زشت و زیبا، تاریک و روشن این‌ها همه با هم هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰ - برنامه ۸۹۱

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص

بِهَل این را که ننگد نه به بحث و نه سرود

این سیستم خوب و بد، مردود و مقبول را کلاً رها کن؛ وگرنه نمی‌توانی از تناقض‌های این من‌ذهنی رها بشوی. می‌خواهی با ذهنت به‌سوی چیزی که فکر می‌کنی خوب است، بروی؛ می‌بینی یک‌دفعه کار خراب شد. می‌خواهی رابطات را درست کنی، هی بدتر می‌شود. این سیستم دویی را نمی‌توانی نگاه داری. چراکه پر از تناقض است؛ و الآن کمر تو زیر این تناقضات خرد شده است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰ - برنامه ۸۸۶

کز تناقضهای دل، پُشتم شکست

بر سرم جانا بیا می مال دست

باید کلاً این سیستم محدودکننده را رها کنی. باید از این جوی محدودیت بپری بیرون. نمی توانی با فهم ذهنی که ابزار شیطان است، خودت و زندگی را بشناسی. نمی توانی در قفس محدود فکرها، باورها و الگوهای شرطی شده بمانی و فکر کنی داری زندگی طبیعی می کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۵۸ - برنامه ۸۹۰

فهم تو چون باده شیطان بُود

گی ترا وهم می رحمان بُود؟

ذهن تو و هرچه که نشان می دهد، باده شیطان است. اگر از این باده بنوشی که دیگر نمی توانی باده رحمان را بنوشی. اگر از می شیطان، یعنی چیزهایی که ذهنت نشان می دهد، انرژی می گیری، دیگر می خدایی به چهار بُعد تو نمی ریزد. بنابراین سعی نکن با چیزهایی که ذهنت نشان می دهد، خودت را یکی بدانی. باید همه را لا کنی؛ کاری که مردم نمی کنند و من ذهنی تو هم نمی پسندد. ذهن می خواهد همه چیز را بداند و به فرمی که برایش آشنا است دربیورد. ذهن می خواهد تو را تعیین ببخشد. ذهن می خواهد تو را در قالبی مشخص تعریف کند و به دیگران ارائه کند. اما اینها همه باده شیطان است و تو باید متعهدانه «لا» کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱ - برنامه ۸۸۹

تا نخوانی لا و اَللّٰه را

در نیایی منهج این راه را



تا تک تک چیزهایی که ذهن، جامعه و خانواده سعی می‌کنند با آن‌ها تو را تعریف کنند و به فرم درآورند، لا نکنی، فضای درونت باز نشده و راه روشن عشق و خدا را در نمی‌یابی. اما در «لا» کردن ذهنی و نمی‌دانم گفتن ذهنی هم نمی‌توانی بمانی. نمی‌توانی به ذهن بگویی «الله اکبر» و به آن تبدیل نشوی. نمی‌توانی بگویی من پولم نیستم، اما همین که پولت را از دست دادی، به درد بیفتی و ناله کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷ - برنامه ۸۶۳

چون درو هستی بینی، گویی آن من نیستم

دعوی او چون بینی گوییش آنی چرا؟

هرکاری که ذهنت می‌کند و خوشت نمی‌آید، می‌گویی آن من نیستم. اگر این طور است، پس چرا لحظه بعد دوباره به صورت من ذهنی بلند می‌شوی و خودت را نمایش می‌دهی؟ فکر نکن می‌توانی خودت را زیر لحاف «لا» کردن ذهنی، «الله اکبر» گفتن ذهنی و نمی‌دانم گفتن ذهنی مخفی کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۲۷ تا ۶۲۹ - برنامه ۸۸۹

ای مَزُورِ چشم بگشای و بین

چند گویی: می‌ندانم آن و این؟

از وَبایِ زَرْقِ و محرومی برآ

در جهانِ حَى و قَیومی درآ

تا نمی‌بینم، همی بینم شود

وین ندانم‌هات، می‌دانم بود



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۰ - برنامه ۸۸۹

بگذر از مستی و مستی بخش باش

زین تَلَوْنِ نقل کن در استواش

ای مُزَوْر، ای کسی که با من ذهنی داری جلو می آیی و فقط باده شیطان را می نوشی، چشم های عدم بینت را باز کن و بین که هیچ کس و هیچ چیز در جهان همتای خدا نیست. بنابراین همتای اصل تو هم نیست. پس حقیقتاً مرکزت را خالی کن و از «لا» کردن ذهنی و نمی دانم گفتن های ذهنی دست بردار. اگر تبدیل شوی، رقص فرمها تو را نمی ترساند. اگر تبدیل شوی، اتفاق این لحظه هرچه که باشد، جدی نمی گیری. اگر تبدیل شوی، این لحظه در دام سبب ذهنی نمی افتی. اگر تبدیل شوی، شیرین و تُرْش مردم تأثیری در حالت نمی گذارد. چقدر می گویی من آفلین را دوست ندارم، اما با تغییر آفلین اتفاق می افتی؟ چرا از نمی دانم ذهنی نمی گذری و به نمی دانم واقعی نمی رسی؟ در نمی دانم واقعی، ذهن تو خاموش است و زندگی از طریق تو می بیند، می شنود، فکر می کند، عمل می کند، حرف می زند و خردش را جاری می کند. اتفاقاً آن موقع دانایی ایزدی هست. آن موقع از مستی گرفتن از فرمها عبور می کنی و مستی ایزدی از طریق تو به چهار بعدت و جهان جاری می شود و به سکون و ثبات الهی زنده می شوی. وقتی واقعاً به نمی دانم واقعی تبدیل شدی، یعنی به من ذهنی نشست، عقل جزوی من ذهنی را بی کار کردی، الگوهای شرطی شده و تقلید را کنار گذاشتی، آن موقع به پای زندگی بلند می شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰ - برنامه ۸۹۱

جان قعود آرد، آتش بگشدد سوی قیام

جان قیام آرد، آتش بگشدد سوی سجود

اگر حقیقتاً به من ذهنی و تمام ابزارهایش بنشیند، آن موقع هشیاری روی هشیاری منطبق شده؛ و تو در جهان حی و قیومی درمی آیی و در جوی عشق می افتی که تا ابد آن جا می مانی و دیگر از آن در نمی آیی. در این حالت دیگر نگران حرف زدن با ذهنت نباش. این یگانگی که اصل وجود تو است، مثل دویی من ذهنی نیست که بخواهد این لحظه فروبریزد.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۹۰ - برنامه ۸۹۱

این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی

به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیله رود

نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود

درنهایت نمی‌دانم چگونه شاکر زندگی، حضرت مولانا و آقای شهبازی باشم که من را از مرداب تعین بیرون کشیدند، بدون این که من بفهمم چگونه.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱ - برنامه ۸۷۲

عجب بختی که رو بنمود ناگهان، هزاران شکر

ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب، ما را

من الان نمی‌توانم با ذهن برای کسی توضیح دهم که چگونه می‌تواند از این مرداب بیرون بیاید. اما باور دارم که بیرون آمدن از آن کار سختی نیست و حتی خیلی سریع انجام می‌شود. چون زندگی با تمام قدرت به دنبال این مقصود است و با قانون قضا، اتفاقات را در راستای بیداری ما از خواب ذهن پیش می‌آورد. چیزی که این پروسه را سخت یا زمان‌بر می‌کند، اعتماد نکردن به زندگی و قرار ندادن مرکزمان در اختیار زندگی است.

یلدا، تهران



با سلام

من در این دنیا چه وظیفه‌ای دارم؟

به نظر می‌رسد پاسخ عملی اغلب انسان‌ها به این پرسش بر دو گونه است. گروهی می‌پندارند هیچ وظیفه‌ای در قبال این دنیا ندارند و در مقابل آن چه در دنیا می‌گذرد بی‌تفاوت هستند؛ با تأسف و درماندگی می‌گویند که از دست ما که کاری بر نمی‌آید و به قول معروف سرشان را در لاک خودشان فروبرده‌اند، و زندگی‌شان را می‌کنند. و اما گروهی دیگر می‌پندارند مسئولیت همه چیز بر عهده‌ی ایشان است، و حدودمرزی برای وظایف خود قایل نیستند. در هر موضوعی اعمال نظر می‌کنند و حال و احوالشان در نتیجه‌ی هر تغییری در دنیای اطرافشان دگرگون می‌شود. چون به گونه‌ای خود را مسئول همه چیز می‌دانند. این گروه اغلب دچار اضطراب و سرخوردگی و غم می‌شوند و هرگز به هدف خود نمی‌رسند.

اما گویی دیدگاه عارفان به گونه‌ی دیگری است. مولانا در غزل شماره‌ی ۵۳۷ دیوان شمس، برنامه‌ی ۸۸۹ گنج حضور، از اصطلاح «پیشه‌ی بی‌پیشه‌گی» استفاده می‌کند، که در نگاه اول ممکن است شبیه دیدگاه گروه اول باشد. اما با دقت در سخنان مولانا درمی‌یابیم که این گونه نیست. منظور مولانا از بی‌پیشه‌گی یا بی‌کاری، این است که تمایلی به از این فکر به فکر دیگر پریدن و ساختن ذهنی و فرمان بردن از هیجانات خود و در نتیجه ایجاد مشکل برای خود و دیگران و سپس فکر کردن در مورد این که چطور مشکل را حل کند، ندارد. به عبارتی، عارف «کارافزایی» نمی‌کند؛ کار اضافه برای خودش و دیگران نمی‌سازد.

می‌توان گفت که وظیفه‌ی اصلی انسان از نظر عارفان، شناخت خود و کار روی بعد معنوی است که نتیجه‌ی آن رشد شخصی و جمعی است. یعنی انسان عارف با این که به نظر می‌رسد کاری به کار دنیا ندارد، اما با کار روی خود و رشد شخصی دنیا را متحول می‌کند. به بیانی عارف «هر لحظه» در کار ساخت خود و در نتیجه ساخت جهان است. عارف «هر لحظه» با ایجاد صلح درون، به صلح جهانی کمک می‌کند. فرق عارف با گروه اول این است که حس درماندگی در عارف وجود ندارد، چراکه عارف به قدرت خود واقف است. و فرق عارف با گروه دوم این است که حدودمرز خود را شناخته



است. می‌داند که مسئول تغییر خودش است و فقط خودش. پس نه منتظر کسی می‌ماند تا سرنوشتش را تغییر دهد و نه می‌پندارد که باید دیگران را نجات دهد. بنابراین ناامید و سرخورده نمی‌شود و همیشه شاد و پویا و پر امید است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِ خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد

ای عزیز، تنها کار ما این است که به جای قضاوت کردن و خوب و بد کردن و نظر دادن در مورد اتفاقات و شرایط، در خدمت «ساقی خود» باشیم. یعنی در خدمت ذهن و باورهای شرطی شده و تحت تأثیر جمع نباشیم. ای ساقی زندگی، جام هر لحظه ما را بیشتر از شراب حضور پر کن تا از تسلط ذهن خارج شویم. چراکه اگر انسان هر لحظه حضور داشته باشد، اتفاقات را از دید زندگی می‌بیند و خوب و بد دیگر معنی ندارد. چراکه هر اتفاقی بیفتد، خیر است. این که مولانا از زندگی می‌خواهد حضور او را بیشتر کند، نکته‌ی مهمی است. چون با ذهن نمی‌شود حضور داشت. یعنی وقتی متوجه می‌شویم داریم قضاوت می‌کنیم و در ذهن هستیم، باید از زندگی کمک بخواهیم تا از ذهن خارج شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای

در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد

گویی زندگی در هر کس استعداد و علاقه‌ی کار به خصوصی را قرار داده است و انسان‌ها در علایق و سطح هوش و استعدادهایشان، یکسان آفریده نشده‌اند. این هم از زیبایی‌های آفرینش است؛ که اگر این گونه نبود، زندگی اجتماعی مختل می‌شد. اما همه‌ی انسان‌ها علاوه بر این که وظیفه دارند این استعداد خاص خود را کشف کنند و به کار بگیرند،



یک وظیفه‌ی مشترک نیز دارند و آن «بودن» است. یعنی انسان وظیفه دارد بتواند ذهن خود را خاموش کند و گوش حس را کر کند، تا در سکوت، به دریای ژرف آگاهی دست یابد. همه‌ی ما انسان‌ها استعداد در لحظه بودن را داریم. اما گویی این استعداد و میل به عمل درآوردنش، در انسان‌های عارفی مثل مولانا قوی‌تر است. مولانا گویی در مصرع دوم بیت به این نکته اشاره می‌کند که زندگی به من این استعداد را داده است که این لحظه را به تمامی زندگی کنم، و هیچ چیز جز وحدت و یکپارچگی با کل هستی مدنظر من نباشد، و نام این کار را «بیکاری» گذاشته است. یعنی گویی هیچ دغدغه‌ای جز حضور داشتن در این لحظه و واقف بودن بر همه‌ی ابعاد وجودی خود ندارد، و هیچ کاری به این اندازه او را مجذوب خود نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا

هر شب مثال اختران طوآف یارِ ماه‌خَد

عارف می‌داند که هستی‌اش درمقابل هستی «او» همچون ذرات گرد و غبار رقصان در پرتو نور خورشید است. پس روز را با این آگاهی به شب می‌رساند، و در انجام هر کاری دست «او» می‌شود، و شب با خود خلوت می‌کند و همچون ستاره‌ها که به گرد ماه می‌چرخند، روی «خود» تمرکز و تفکر می‌کند. کارهای روزانه‌ی خود را مرور می‌کند. اگر اندکی «من» در کارش دید، اگر دید جایی «کارافزایی» کرده است، آن را در آگاهی خود نگه می‌دارد تا زندگی آن را کم و کمتر کند؛ و اگر حضور را در کارهایش دید، آن را نیز در آگاهی خود نگه می‌دارد تا آن را تکرار کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی

اندر سَری کاین می رود، او کی فروشد یا خَرَد؟



اگر زندگی از ما انتظار داشت کارهای من ذهنی را انجام بدهیم، این گونه ما را مست «بودن در لحظه»، مست «حضور» نمی‌کرد. یعنی این دید و بینش را به ما نمی‌داد که خود را با جهان اطراف خود یکی ببینیم. آخر کدام آدم مست حضوری دست به معامله‌ی باور می‌زند؟ چطور چنین انسانی می‌تواند باور خود را بهتر از باور دیگری بداند و بخواهد آن را به دیگری بفروشد؟ کسی که مثل مولانا مست حضور است، یعنی خود را در وحدت با دیگر انسان‌ها می‌بیند، چگونه می‌تواند با آن‌ها موافقت یا مخالفت کند؟ وقتی هیچ قضاوتی نمی‌کند، چطور می‌تواند بحث و جدل کند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می‌کند

باده‌ی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صمد

کسی که سرمست از حضور است، از ذهن فرمان نمی‌برد و دست به هیچ کار مخربی نمی‌زند. چراکه همان طور که انسان مست، اراده‌ی خود را از دست می‌دهد و گویی اختیار خود را به دست می‌داده است، انسان مست حضور نیز آن چه را عشق به او فرمان می‌دهد، انجام می‌دهد. و وقتی از ذهن رها می‌شود، گویی از مرحله‌ی دو تا دیدن جهان مادی و معنوی گذر می‌کند، از هر نظر رشد می‌کند و به مقام بی‌نیازی می‌رسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

مستی باده‌ی این جهان، چون شب بخسپی بگذرد

مستی سغراق احد با تو درآید در لحد

حس خوشی که شراب هم‌هویت‌شدگی‌ها به انسان می‌دهد، زودگذر است و به چشم برهم‌زدنی فراموش می‌شود. درحالی که مستی شراب خدایی، با تو تا ابد می‌ماند. رشد معنوی با شادی و حس امنیت همراه است و این رشد و



پیشرفت برخلاف پیشرفت‌های مادی، برگشت‌پذیر و فانی نیست. به بیانی این تغییر و تبدیل از درون انسان صورت می‌گیرد و جاودانه می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان

وان ساقیان چون دایگان شیرین و مُشَفِّق بر وَد

دوستان، بیاید که اکنون به لطف و عنایت «او»، شراب آگاهی، آموزش‌های معنوی، از طریق ساقیان، عارفان عاشق، به رایگان و با دلسوزی و شفقت مادرانه در هر کوی و برزن پخش می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو

تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

پس ای دل، بیا و از شراب معرفت مست شو، و هر کجا که می‌روی سرمست برو، و این مستی را به دیگران هم منتقل کن تا زندگی باز جام لحظه‌ی تو را از شراب آگاهی، عشق و شادی پر کند. پس هر یک از ما با کار روی بعد معنوی و حضور در این لحظه، از عشق و شادی لبریز می‌شویم و این عشق و شادی را با خود به هر کجا می‌رویم، می‌بریم؛ و در هر کاری که انجام می‌دهیم، می‌ریزیم. آن‌چه آموخته‌ایم و تجربه کرده‌ایم را با سخاوت با دیگران به اشتراک می‌گذاریم، و با این کار آگاهی، عشق و شادی بیشتری را از سوی زندگی به طرف خود جذب می‌کنیم. چراکه ساقی زندگی تنها جام‌های خالی را از می عشق و معرفت پر می‌کند. پس هرچه بیشتر «پیغام عشق» را پخش کنیم، حضور «او» را در زندگی خود بیشتر مشاهده می‌کنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین

هر جا که بینی ناخوشی، آینه در کش در نمد

هر کجا انسان زیبارویی دیدی، همچون آینه روبه‌رویش بنشین و روی زیبایش را به او نشان بده. و هر جا انسان ناخوشی دیدی، آینه را در نمد پنهان کن. انسان عارف که آینه‌ی دلش را از گرد و غبار هم‌هویت‌شدگی‌ها زدوده است، این توانایی را پیدا می‌کند که همچون آینه، حقیقت وجودی انسان‌ها را به آن‌ها نشان دهد. اما هرکسی آمادگی دیدن این حقیقت را ندارد. مولانا می‌گوید، وقتی مست حضور شدی، و آینه‌ی دلت صاف و پاک شد و انسانی را دیدی که در جست‌وجوی حقیقت وجودی خود است، به او کمک کن خودش را بشناسد و زیبایی وجود خود را در آینه‌ی دل تو ببیند. اما اگر با کسی روبرو شدی که سخت در ذهن گرفتار است، و خود را با هم‌هویت‌شدگی‌هایش می‌شناسد، به او نگو که نه تو این‌ها نیستی. چون باورهایش را در هم می‌شکنی، و این چنین خشم او را برمی‌انگیزی. پس آینه‌ی صاف دلت را در مقابل چنین انسان‌هایی در زیر نمد تأمل ببوشان تا وقت آن برسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

می‌گردِ گردِ شهرِ خوش، با شاهدان در کشمکش

می‌خوان تو لأقسِمُ نِهَان، تا حَبَّذا هذا البلد

پس خوش و سرمست، دست در دست انسان‌های به حضور رسیده در شهر یکتایی بگرد و اگر با انسانی برخورد کردی که من‌ذهنی بزرگی دارد و واکنش نشان می‌دهد، در سکوت با خود، «قسم به این شهر» را بخوان، تا به لطف «او» فضای دویی از بین برود و باز به شهر یکتایی باز گردی. یعنی به خود یادآوری کن که ساکن شهر یکتایی هستی.



در میان انسان‌هایی که با آن‌ها به هر نحوی ارتباط داریم، انسان‌هایی هستند که ممکن است من‌ذهنی بزرگی داشته باشند و رفتار آن‌ها لطیف و دلنشین نباشد. در چنین برخوردهایی، سکوت و تمرکز روی انسان‌هایی که با لطافت و عشق برخورد می‌کنند و معاشرت با آن‌ها کمک می‌کند از فضای معنوی دور نشویم و عکس‌العمل نشان ندهیم و فقط فضا را باز کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

چون خیره شد زین می سَرم، خامش کنم، خشک آورم

لطف و گرم را نشمرم، کان درنیاید در عدد

و در فضای یکتایی، در عالم یکرنگی، چنان سرمست می‌عشق می‌شوم که دیگر نمی‌توانم کلمات را پشت سر هم بگذارم. پس سکوت می‌کنم، و از شمردن لطف و گرمش، که در سکوت در زندگی من جاری می‌شود، خودداری می‌کنم، که لطف «او» بی‌شمار است و زبان از عهده‌ی شکرش قاصر.

با احترام،

شکوه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com